

سنگ

ترانه جوانبخت
tjavanbakht@yahoo.ca

گاهی وقت ها انگار دستی من را از خودم جدا می کند و حتی پیش می آید که دیگر نه جای دیگران بلکه خود آنها هستم یا چیزهایی که آنها را احاطه کرده و بر آنها اثر می کند. می شوم حسی که از عمق وجودشان آنها را می خورد و روز و شب مثل کابوس گلویشان را می گیرد. کابوس هایی که هر کدام به رنگی متفاوت از دیگری ست. گاهی خاکستری مه گرفته ای از ابهام که فردا چه خواهد شد روزگار چه بلایی بر سرم خواهد آورد و چطور بچه هایم را بزرگ خواهیم کرد آنها در روستایی که فقر اهالی از در و دیوار خانه های کاهگلی اش پیداست؟ گاهی زرد نفرتی که در جدال با بچه های آبادی در چشم هایم برق می زند و با اضطراب زخمی شدن از زد و خورد با آنها در نگاهم قاطی می شود و پدرم که عصر به خانه می آید همه چیز را از چشمهایم می خواند. - باز هم می خواهی کار دست خودت بدهی؟ خوب حواست را جمع کن. اگر یک بار دیگر تکرار شود فقط یک بار دیگر... و تهدیدهایی که با صدای پدر شب به خوابم می آید و تا صبح در ذهنم آن قدر چرخ می خورد که سرم را درد می آورد. بعضی وقت ها یک نمکی هستم که در کوچه ها داد می زنم:

- نمکی ای نمکی...

و به دوچرخه ام رکاب می زنم آنقدر کند که صدای زنهایی که دم در خانه هایشان با هم نجوا می کنند در گوشم می پیچد:

- دیدی محبوبه خانم چطور به فکر تور کردن سید حسن بود؟ این زن خجالت نمی کشد. فقط یک ماه از فوت زن آن بنده خدا می گذرد.

- سید عاقل تر از این حرفهاست که گول این زن را بخورد. شوهر قبلی اش از دستش چه مکافات می کشید.

گاهی دست نامرئی من را بیشتر تکان می دهد و من انگار که به کشیده زدنش عادت کرده باشم درد آمیخته با لذت را از این پیچ و تاب درونم حس می کنم. شوقی در دلم می آید که می گوید این لحظه ها تمام نخواهد شد و تو تا ابد چنین خواهی ماند در یک رودخانه که آن ور آبادی ست و تو هر بعد از ظهر در آن با بچه ها آب تنی می کنی.

- این بار سنگ درشت تری انتخاب کردم. باید مثل دفعه قبل وقتی سنگ را انداختم آن را در آب بگیری.

چشم هایم را به دقت باز می کنم و او با دست قلوه سنگی را به آب پرت می کند. هنوز به سه ثانیه نرسیده که من به داخل آب می پریم و افتادن سنگ را به سمت کف رودخانه با چشم دنبال می کنم. سرعتم آنقدر هست که با یک حرکت سریع دست سنگ را در زیر آب قاپ بزنم و در چنگم محکم بگیرم و دوباره به سطح آب برگردم.

- خوب بود اما این یکی را دیگر نمی توانی.

و بدون این که مجالی به من بدهد این بار سنگی را دورتر پرت می کند. و من

کابوس سنگ پرانی های دو هم کلاسی ام را که تهدیدم می کنند به یاد می آورم:

- اگر دفعه بعد سنگ را نگرفتی وای به حالت.

قضیه سنگ پرانی از این هم جدی تر است. در کلاس ما همه دوست دارند معلم جغرافیایمان را اذیت کنند. کسی هم کاری ندارد که ناظم مدرسه به کلاس بیاید یا نه. آنها کار خودشان را می کنند و گچ های خیس را به تخته سیاه می چسبانند تا معلم بیچاره با وارد شدن به کلاس سرجایش خشک شود و با ناراحتی فریاد بزند:

- باز کدام احمقی فکر کرده می تواند کلاس من را به هم بزند؟

صدای ریسه رفتن پسرعموی شیطان من که از بخت بدم هم کلاسی من است گویشم را آزار می دهد. دست نامرئی خوب موقعی به سراغم می آید چون حوصله آمدن و داد کشیدن های ناظم را ندارم. دست من را می گیرد و یک کشیده دیگر به بناگوشم می زند. دردش را به ماندن در آن کلاس جهنمی ترجیح می دهم. سرم چند دقیقه درد می کند و بعد در جای دیگری هستم و آدم دیگری. حرف ها رد و بدل می شوند. از یک اتاق به اتاق دیگر می روم از یک روستا به روستای دیگر اما هیچ وقت دست نامرئی من را آن طرف تر نبرده. اسم شهر را شنیده ام امانی دامن چه جور جایی ست. تعریف های دیگران فقط تصور مبهمی از آن در ذهنم ایجاد می کند. هیچ وقت نتوانستم خودم را یک آدم شهری ببینم نه برای این که ساختم باشد از این حس روستایی دل بکنم. نه بلکه چاره ای ندارم جز این که به لحظه هایی که در اینجا نفس کشیده ام خودم را زنجیر کنم. چون تا خودم به شهر نرفته باشم و از نزدیک زندگی در آنجا را ندیده باشم هرچقدر هم که دیگران از زندگی در شهر برایم تعریف کنند بی فایده است.

تصاویر مبهم می آیند و می روند اما در ذهنم به همدیگر نمی چسبند و من فقط در کنش و قوس ثانیه ها از این روستا به آن روستا از این آدم به آدم دیگر می پرم و این پرش ها هر روز با من است و رهایم نمی کند. گاهی حتی خود مکانی می شوم که اضطراب آدمها اشباعش کرده مثلا یک اتاق خالی که یک زوج روستایی که تازه ازدواج کرده اند به فکر چیدن وسایل زندگی شان در آن هستند.

- فکر می کنی این اتاق با رفت و آمدهای فامیلی برای ما کافی باشد؟

- خودت که می دانی ما فعلا ناچاریم پیش پدر و مادرم زندگی کنیم چون که پس اندازی نداریم که بخواهیم کرایه اتاق بدهیم.
به خودم می گویم:

- چقدر سخت است این منظره را تماشا کنم. اگر اتاق خانه ای در شهر بودم حتما وضع بهتری را در خودم می دیدم.

کشیده آخر صورتم را سرخ می کند. دست نامرئی این بار کار خودش را کرده. چند نفر به من برخورد کرده اند. تکه تکه شده ام. هر تکه ام گوشه ای افتاده. سنگها در دلشان به من می خندند. یک پسر بچه تکه ای از من را برمی دارد.

- چه تکه سنگ خوبی برای بازی یک قل دو قل!

دست دیگر نامرئی نیست. من را در جیب کوچک شلوار پاره اش می گذارد. چقدر او و دوستانش من را بالا پایین خواهند انداخت؟ معلوم نیست بعد با دل

درد شدیدم چه کنم؟ فکر می‌کنم تا بعد از ظهر در آنجا خواهم ماند. فقط تا بعد از ظهر...

[یکی از محصولات بی نظیر رسالت سی دی مجموعه سی هزار ایبوک فارسی می باشد که شما را یک عمر از خرید کتاب در هر زمینه ای که تصویرش را بکنید بی نیاز خواهد کرد در صورت تمایل نگاهی به لیست کتابها بیندازید](#)

6 > 33151

انتشار داستان‌های این بخش از سایت سخن در سایر رسانه‌ها بدون کسب اجازه از نویسنده‌ی داستان ممنوع است، مگر به صورت لینک به این صفحه برای سایت‌های اینترنتی